

خزید و سرش را زیر بازوی او فرو برد ، و برای آنکه نوازشش کنند ، زوزه‌های شکوه‌آمیز سر داد .

آگاتا می‌هالونا گفت : "فقط حرف نمی‌زند ، همه چیز را می‌فهمد ، می‌داند ارباب به خانه برگشته و سرحال نیست ."

— "چرا باید سرحال نباشم ؟"

— "خیال می‌کنید نمی‌بینم ، آقا؟ تا حالا دیگر باید بزرگان را شناخته باشم . از بچگی با آنها بزرگ شده‌ام . مهم نیست ، آقا ، تا وقتی که تندرستی و وجدان پاک هست . . ."

لهوین با دقت به او نگریست ، تعجب کرد که این زن به آنچه در مغز او می‌گذرد ، پی می‌برد .

لاسا همچنان سرش را زیر بازوی او نگهداشته بود . لهوین نوازشش کرد و سگ روی پاهایش خوابیده و سرش را روی پنجه‌های بیرون آورده‌اش گذاشته بود . سگ با این تصور که دیگر همه چیز خوب و روبه‌راه است ، اندکی دهانش را گشود ، لبهای آویخته‌اش را مکید و به وضعی راحت‌تر روی دندانه‌های کهنه‌اش گذاشت و به استراحتی فرح‌بخش پرداخت . لهوین با دقت آخرین حرکات او را زیر نظر گرفته بود .

با خود گفت : "می‌روم و همان کار را می‌کنم ! می‌روم و همان کار را می‌کنم ! هیچ چیز بد نیست . . . خیلی هم خوب است ."

۲۷

بامداد روز بعد از مجلس رقص ، آنا برای شوهرش تلگرامی فرستاد و به او اطلاع داد که همان روز مسکو را ترک خواهد گفت .

او به زن برادرش می‌گفت : "نه ، باید بروم ، باید بروم ." و این تغییر برنامه را طوری توضیح می‌داد که گویا غفلتاً مسائل فراوانی را به یاد آورده که

قبلاً به فکر آنها نبوده و حضور وی در پترزبورگ ضرورت دارد. "نه، حقیقتاً بهتر است همین امروز بروم!"

ابلانسکی در خانه شام نمی خورد، اما قول می داد که ساعت هفت برای رساندن خواهرش به ایستگاه راه آهن، برخواهد گشت.

کیتی هم نیامد و یادداشتی فرستاد حاکی از داشتن سردرد. دالی و آنا با بچه ها و معلمه انگلیسی شام خوردند. بچه ها یا از آنجا که دمدمی بودند و یا از آن رو که سریع الانتقال، احساس می کردند که این آنا به هیچ وجه آنائی نیست که روزی به او دلبسته بودند و دیگر به آنان توجهی ندارد. لهدا بازی با او و عشق به او را از خاطر بردند و از اینکه همان روز به سفر می رود، ذره ای دلواپسی نداشتند. آنا سرتاسر صبح را صرف مقدمات عزیمت کرد: نوشتن نامه برای دوستان مسکوئی، تسویه حسابها، و بستن چمدانها. به نظر دالی، رویهم رفته آنا پریشان حال بود، همان حالت نامطبوعی را داشت که دالی شخصاً تجربه کرده بود، حالتی که بی علت پدید نمی آید و بطور کلی ناشی از عدم رضایت از خود است. بعد از شام آنا به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و دالی به دنبالش.

دالی گفت: "امروز چقدر کناره گیر شده ای!"

"من؟ این جور خیال می کنی؟ کناره گیر نیستم، اما احساس ناراحتی می کنم. بعضی وقتها این طورم. مثل اینکه بخواهم گریه کنم. احمقانه است، اما می گذرد." آنا تند حرف می زد و با صورت برافروخته روی چمدان کوچکی خم شده بود که کلاه خواب و چند دستمال کتانیش را در آن می گذاشت. چشمانش درخششی ویژه داشت و از اشک مرطوب بود. "من نمی خواستم از پترزبورگ بیایم و حالا نمی خواهم اینجا بمانم."

دالی که با دقت او را زیر نظر داشت، به او گفت: "اینجا آمدی و کار نیکی انجام دادی."

آنا با دیدگان اشک آلود به او نگاه کرد.

"دالی، این حرف را نزن. من کاری نکردم و نمی توانم بکنم. مگر

چه کرده‌ام و چه می‌توانستم بکنم؟ در دل تو آن قدر عشق بود که بتوانی گذشت کنی..."

دالی گفت: "اگر محض خاطر تو نبود، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد! آنا، تو خیلی خوشبختی، در روح تو همه چیز خوب و رک و راست است." — "به قول انگلیسها، بیشتر مردم در گنج‌هاشان اسکلتی دارند."* — "تو چه اسکلتی می‌توانی داشته باشی؟ تو که همه چیزت اینهمه بی‌غل و غش است."

آنا گفت: "با این وجود، دارم!" و به طرزی غیرمترقبه پس از اشک، لبخندی تمسخربار و طعن‌آمیز بر لبانش هویدا شد.

دالی خنده‌کنان گفت: "خوب، مال تو باید اسکلت مضحکی باشد نه کریه." آنا گفت: "نه، به حد کافی کریه است. می‌دانی چرا به جای فردا، امروز می‌روم؟" اعترافی بر دلم سنگینی می‌کند که می‌خواهم برایت بازگو کنم." آنگاه با عزم جزم خود را در یک صندلی راحتی انداخت و مستقیم به چشمان دالی خیره شد.

و دالی با شگفتی دریافت که آنا تا بناگوش، تا طره‌های کوچک روی گردنش سرخ شده است.

آنا ادامه داد: "بله، می‌دانی چرا کیتی برای شام نیامد؟ به من حسادت می‌کند. من ضایعش کردم... به خاطر وجود من مجلس رقص به جای آنکه لذت‌بخش باشد، برایش عذاب و شکنجه شد. اما حقیقتاً، حقیقتاً، من گناهکار نیستم، یا فقط خیلی کم گناهکارم."

کلمات "فقط خیلی کم" را با صدائی جیغ مانند و کشار ادا کرد.

دالی خندید: "آه، این را درست مثل اسینوا گفتی."

آنا رنجید و با تشروئی گفت:

— "آه، نه، آه، نه! من استیوا نیستم. دلیل اینکه برایت اقرار می‌کنم این

* این ضرب‌المثل در معام وجود رازی ننگین آورده می‌شود.

است که من هیچ وقت خودم را دو دل نمی گذارم .
 اما در همان حال که این کلمات را می گفت ، می دانست که راست نمی گوید ؛
 او نه تنها به خود اعتماد نداشت ، بلکه اندیشه و رانسکی پریشانش می داشت
 و صرفاً به خاطر آنکه او را باز نبیند ، هرچه زودتر قصد رفتن کرده بود .

— "بله ، استیوا به من گفت که با او مازورکا رقصیدی و او"

— "نمی توانی تصور کنی که چقد نامعقول این جور شد . من فکر می کردم
 که به راه انداختن عروسی کمک می کنم و یک مرتبه برعکس شد . شاید من
 برخلاف میل خودم . . ."

دم فرو بست و ادامه نداد .

دالی گفت : "آه ، زود می فهمند !"

آنا کلام او را قطع کرد : "اما اگر او قضیه را جدی گرفته باشد ، نا امید
 می شوم ، مطمئنم که این مسأله حل می شود و نفرت کیتی از من خاتمه پیدا
 می کند ."

— "آنا ، من هم مثل تو راستش را بگویم ، به این ازدواج برای کیتی علاقهای
 ندارم . و اگر قرار باشد و رانسکی ظرف یک روز عاشق تو بشود ، بهتر است که
 این وصلت صورت نگیرد ."

آنا گفت : "آه ، ای خدای بالای سر ، این خیلی ابلهانه است ! " و چون
 ابراز عقیده دالی ذهنش را لبریز کرده بود ، رخسارش باز به شدت سرخ شد
 و ادامه داد : "به این ترتیب در حالی می روم که کیتی را — که اینهمه دوستش
 دارم — با خودم دشمن کرده ام ! آه ، چه دختر نازنینی ! ولی تو همین الان
 با من دشمن شده ای ، درست است ، دالی ؟"

دالی به زحمت توانست مانع لبخند خود شود . او آنا را دوست می داشت ،
 اما پی بردن به اینکه او هم نقطه ضعفی دارد ، برایش خوش آیند بود .

— "دشمن ؟ محال است ."

آنا اشک در دیده گفت : "چقدر دلم می خواهد دوستم داشته باشی ،
 همان قدر که من دوستت دارم . و حالا بیشتر از همیشه دوستت دارم ، آه ،

امروز چقدر احمق شده‌ام!"

صورتش را با دستمال پاک کرد و مشغول پوشیدن لباس شد. درست وقتی که آنها آمادهٔ خروج بود، ابلانسکی وارد شد، دیر آمده بود و بوی شراب و سیگار می‌داد، سرحال و چهره‌اش قرمز بود. هیجان آنها به دالی سرایت کرده بود و هنگامی که خواهرشوهرش را برای آخرین بار در آغوش گرفت، در گوش او نجوا کرد:

— "آنا، یادت باشد که من هرگز کاری را که برایم انجام دادی، فراموش نخواهم کرد و به خاطر داشته باش که تو را دوست دارم و به عنوان عزیزترین رفیقم، همیشه دوستت خواهم داشت!"

آنا که او را می‌بوسید و برای جلوگیری از ریزش اشک خود تلاش می‌کرد، جواب داد: "نمی‌دانم چرا."

— "برای اینکه تو خیلی فهمیده هستی و مرا درک می‌کنی. خدا حافظ عزیز دلم!"

۲۸

"خوب، همه چیز تمام شد، خدا را شکر!" این نخستین اندیشهٔ آنا بود پس از آخرین خداحافظی با برادرش که تا نواخته شدن سومین و آخرین زنگ اعلام حرکت قطار، جلو واگن ایستاده و راه آن را سد کرده بود. آنا در کنار کلفتش آنوشکا نشست و سرتاسر واگون نیمه تاریک خواب‌آلود را از نظر گذراند.

"الحمد لله، فردا، سربوژا و آلکسی آلکساندروویچ را می‌بینم — زندگی قشنگم، زندگی روزمره‌ام — مثل سابق ادامه پیدا می‌کند."

آنا، با آنکه هنوز همان تشویش درونی سرتاسر آن روز را داشت، خود را با شادی و به عمد سرگرم سفر کرد. با دست کوچک چالاکش چمدان قرمزی را گشود و از داخل آن بالش کوچکی بیرون کشید و پیش از بستن مجدد چمدان،

بالش را روی زانوهایش گذاشت . سپس شمدی به دور پاهایش پیچید و مجدداً آرام گرفت . بانوئی فرتوت از هم‌اکنون به قصد خواب شبانه دراز کشیده بود . دو خانم دیگر با آنا سرگفتگو را باز کردند و پیرزنی تنومند پاهایش را تا کرد و بالای بخاری قطار گذاشت . آنا چند کلمه‌ای در جواب خانمها گفت ، اما چون این گفتگو را مشغول کننده نمی‌دید ، از آنوشکا چراغی خواست ، آن را به دسته‌ی صندلی‌اش قلاب کرد ، یک چاقوی کاغذ‌بری و یک جلدکتاب داستان انگلیسی از چمدان درآورد . ابتدا خواندن پیش نمی‌رفت . تا مدتی مهمه‌ی کسانی که رفت و آمد می‌کردند ، مزاحم بود . بعد ، وقتی که قطار به راه افتاد ، نتوانست از گوش کردن به سروصدا خودداری کند . برفی که در سمت چپش به پنجره می‌خورد ، روی شیشه پخش می‌شد . عبور محافظی پیچیده در لباس گرم ، که یک طرف بدنش را برف پوشانده بود ، همراه با حرفهای مربوط به کولاک وحشتناکی که در بیرون جریان داشت ، حواسش را پرت می‌کرد . این وضع همچنان ادامه یافت : همان تکانها و ضربه‌ها ، همان برخورد برف با شیشه ، همان سرد و گرم شدنهای ناگهانی بخاری ، همان سایه‌ها از همان چهره‌ها در فضای نیمه تاریک و همان صداها . و آنا دوباره شروع به خواندن کتاب و تمرکز فکر روی موضوع کرد . آنوشکا از هم‌اکنون چرت می‌زد و دستهای پت‌وپهنش در دستکش که یک لنگه‌اش شکافته بود ، چمدان قرمز را روی دامنش نگاه می‌داشت . آنا با دقت می‌خواند ، اما نه در خواندن کتاب لذتی بود و نه در ورود به زندگی و حوادث زندگی دیگران . او سخت مشتاق زیستن برای خود بود . اگر می‌خواند که چگونه نشئه‌ی یک قصه بیماری را بهبود می‌بخشد ، می‌خواست شخصاً با گامهای بی‌صدا به اتاق بیمار برود ، اگر می‌خواند که یک عضو مجلس نقطی ایراد کرده است ، دلش می‌خواست که خود آن نطق را ایراد کند ، اگر می‌خواند که چگونه لیدی ماری *Lady Mary* به سوی سگهای شکاری اسب می‌تاخت ، خواهر شوهرش را دست می‌انداخت و تهورش همه را به شگفتی وامی‌داشت — هوس می‌کرد که خودش این کارها را می‌کرد . اما انجام هیچ عملی امکان نداشت ، پس ، خود را مجبور به خواندن می‌کرد ، در حالیکه دستهای

کوچکش کاغذ برظریف را می چرخاند .

قهرمان داستان تقریباً به آرمان خوشبختی انگلیسی دست یافته بود - یک عنوان بارونتی * و یک ملک - و آنا در این آرزو بود که با او - و رانسکی به این ملک برود ، که دفعتاً احساس کرد او باید احساس شرم کند و خود نیز به همان سبب خجل شد . با خشم از خود پرسید : " آخر او باید از چه موضوعی خجالت بکشد . من باید از چه چیزی شرمنده باشم ؟ " کتابش را بست و به پشتی صندلی تکیه زد ، کاغذبر را با دو دست گرفته بود . شرمندگی مورد نداشت . خاطرات خود را از سفر مسکو مرور کرد . همه خوب و دلپذیر ، مجلس رقص ، و رانسکی ، و حالت پرستش اسلاوی در چشمان او را به یاد آورد ، هرچه را بینشان گذشته بود ، به یاد آورد : شرمندگی مورد نداشت . اما همینکه به این نقطه از خاطراتش رسید ، احساس خجلت شدت گرفت و هنگامی که به رانسکی می اندیشید ، چنانکه گوئی صدائی درونی به او می گوید : " گرم است ، خیلی گرم ، داغ ! " وضع نشستن خود را تغییر داد و قاطعانه از خود پرسید : " خوب ، این چه حالی است ؟ چه معنائی دارد ؟ آیا حقیقتاً از دیدن واقعیت می ترسم ؟ آیا بین من و این جوانک - افسر چیزی هست - آیا ممکن است چیزی بیشتر از آنچه میان من و بقیه آشناپانم هست ، وجود داشته باشد ؟ " از سر غیظ خندید و دوباره کتاب را برداشت ، اما این دفعه اصلاً نمی توانست آنچه را می خواند ، درک کند . کاغذبر را روی پنجره کشید ، بعد گونهاش را به سطح لغزنده و سرد شیشه فشرد و تقریباً به صدای بلند خندید ، دفعتاً و به طرزی غیرقابل حساب دستخوش وجد شد . حس می کرد که اعصابش چون سیمهای ساز ، هرچه بیشتر کشیده و سفت می شود . حس می کرد چشمانش بیش از پیش باز می شوند و انگشتان دست و پا به گونهای عصبی مورمور می کنند ، حس می کرد در سینهاش چیزی مانع تنفس می شود و همه شکلها و صداها در آن فضای نیمه تاریک با

* بارونت ، عنوانی اشرافی در انگلستان که افتخارا " کسب می شود ،

برخلاف عنوان بارونس ، که موروثی است . م

روشنائی سوسوزن ، با حدتی نامتعارف به او هجوم می آورند . چند لحظه به شبهه افتاد ، نمی توانست تشخیص دهد که قطار به جلو می رود یا به عقب و یا به حال توقف درآمده است . کسی که در کنار اوست ، آنوشکا است یا یک غریبه؟ شیئی که به دسته صندلی آویخته ، پوستین است یا یک جانور؟ من اینجا چه می کنم؟ من خودم هستم یا کسی دیگر؟ " از راه دادن این حالت هذیانی به ذهن خود هراسان شد . اما گفתי فشاری او را به این حالت می کشاند و او آزاد بود که تسلیم شود یا مقاومت کند . به منظور پیدا کردن خود ، از جا بلند شد ، شمد را از دور پاها باز کرد و کاپ را از روی لباس گرمش برداشت . یک دم به خود آمد و دریافت که آن روستائی لاغر یا پالتوی دراز نانکین * که یک دکمه اش افتاده بود و به داخل واگن آمد ، مقصدی آتسخانه است که برای نگاه کردن به حرارت سنج آمده ، و این باد و برف است که پشت سرش به در واگن هجوم می آورد . اما باز همه چیز در هم ریخت . . . آن دهاتی بالای پوش دراز ، چیزی را از روی دیوار می خراشید ، پیرزن پایش را تا انتهای واگن که پر از ابری سیاه بود ، دراز کرد ، بعد صدای قرچ قرچ و جیغ های گوشخراش مخوفی شنید ، گفתי کسی را مثله می کردند . آنگاه نوری سرخ چشمانش را تار کرد و سرانجام دیواری بلند بر پا شد و همه چیز را از نظر مخفی کرد . آنا احساس می کرد که گوئی از بلندی سقوط می کند . اما تمام اینها ، صرف نظر از مهیب نمائی ، تا حدی خوش آیند بود . مردی پیچیده در لباس و پوشیده از برف ، در گوش او به فریاد چیزی گفت . بیدار شد و حواسش را جمع کرد . دانست که در ایستگاهی متوقف شده اند و این شخص محافظ قطار است . از آنوشکا خواست کاپ و شالش را که خود برداشته بود ، پس بدهد ، آنها را پوشید و به طرف در رفت .

آنوشکا پرسید : " بیرون می روید؟ "

— " بله ، می خواهم هوا بخورم . اینجا خیلی گرم است . "

* پارچه مخصوصی که در شهر نانکین - چین - بافته می شد . م

لای در واگن را باز کرد. برف و باد به داخل هجوم آورد و او برای گشودن در با کولاک به نبرد پرداخت. آنها این وضع را هم دوست داشت. به نظر می‌آمد که باد منتظر اوست، شادمانه صغیر می‌کشید و می‌کوشید او را به هوا بلند کند و با خود ببرد، اما او با دستی نیرومند دنبال دستگیره سردگشت، دامن خود را پائین نگهداشت، پا بر سکو گذاشت و در پناه قطار ایستاد.

باد خروشان بر رکاب واگن می‌وزید اما روی سکو در پناه قطار آرام بود. آنها با شوق ریه‌هایش را از هوای برفی یخ‌بندان انباشت و درکنار واگن به تماشای سکو و ایستگاه روشن ایستاد.

۲۹

توفانی مهیب می‌وزید و بین چرخهای قطار و دور تلواره گوشه ایستگاه زوزه می‌کشید. قطارها، ستونها، مردم و هرچیز که به چشم می‌خورد، از یک سمت پوشیده از برفی بودند که پیوسته ضخیم‌تر می‌شد. گاه توفان یک آن باز می‌ایستاد و سپس با چندان شدتی می‌وزید که پایداری در برابر آن محال می‌نمود. در همین حال مردم ضمن آنکه با خوشحالی صحبت می‌کردند، می‌دویدند، تخت‌های سکو را به غرغر درمی‌آوردند و دائم درهای سنگین را باز و بسته می‌کردند. سایه خمیده، مردی از روی پای آنها لغزید و صدای برخورد چکشی بر آهن به گوش رسید. از یک جانب از درون تاریکی توفانی صدائی خشمگین برخاست: "بگذار تلگرام پیش من باشد!" صداهائی دیگر به فریاد می‌گفتند: "از این طرف، لطفاً! شماره بیست و هشت!" و هیاکلی سراپا پوشیده از برف، به شتاب می‌رفتند. دو مرد با سیگارهای افروخته بین لب‌هایشان از کنار آنها گذشتند. او نفس عمیق دیگری کشید تا سینه خود را از هوای تازه بینبارد و تازه دستش را از زیر پوست خز درآورده بود تا دستگیره را بگیرد و به درون کوبه بازگردد که مردی دیگر در پالتو نظامی به او نزدیک

شد و جلوی نور لرزان چراغ را گرفت. آنا به او نگاه کرد و آناً ورنسکی را شناخت. افسر جوان دستش را روی کلاه گذاشت و به او تعظیم کرد و پرسید آیا چیزی لازم دارد و می‌تواند برایش خدمتی انجام دهد؟ زن مدتی موشکافانه به او خیره شد، اما جواب نداد و گرچه ورنسکی در سایه ایستاده بود، آنا حتی حالت صورت و چشمان او را دید و یا خیال کرد که دیده است. همان حالت وجد آمیخته به احترام که شب قبل آنهمه بر آنا اثر کرده بود. وی طی چند روز اخیر و مجدداً لحظهای پیش به خود اطمینان داده بود که ورنسکی در نظرش چیزی بیشتر از صدها مرد جوان همسانی ندارد که در همه جا با آنان روبه‌رو می‌شود، و هرگز به خود اجازه نخواهد داد فکرش را به او معطوف کند. معهدا با نخستین نظر، باز احساس غروری شادی‌آفرین وجودش را فراگرفت. نیازی به پرسیدن علت حضورش در آنجا نبود. خوب می‌دانست آمده است تا در همان جا باشد که وی هست، گفتی ورنسکی شخصاً چنین گفته است.

آنا دستش را که نزدیک بود دستگیره را بگیرد، پائین انداخت و پرسید: "نمی‌دانستم مسافرت می‌کنید. برای چه آمده‌اید؟" چهره‌اش نمایانگر وجد و هیجانی مهارناپذیر بود.

ورنسکی مستقیماً به چشمان زن نگاه کرد و گفت: "برای چه آمده‌ام؟ خودتان می‌دانید آمده‌ام تا در جایی باشم که شما هستید. اختیار با خودم نیست."

در آن دقیقه باد، که گفتی برهمه، موانع فائق آمده است، برف را از روی سقف قطار پرواز داد و یک ورقه لقا آهن را به تلق تلق انداخت و در همین حین صغیر تیز قطار، محزون و سوگوار به ناله درآمد. آنهمه وحشت کولاک و توفان به چشم آنا زیباتر از هر چیز می‌نمود. ورنسکی حرفی زده بود که قلب زن مشتاق شنیدنش بود، گرچه عقلش از آن بیم داشت. اما جوابی نداد و مرد در چهره او کشمکشی می‌خواند.

ورنسکی خواهش کرد: "اگر حرفی زدم که شما را رنجاند، معذرت می‌خواهم." با ادب و احترام، اما چنان مؤکد سخن می‌گفت که زن قادر به پاسخ دادن

نبود. اما بالاخره گفت: "نیایستی این حرف را می‌زدید، واگر یک آقای واقعی هستید، از شما استدعا می‌کنم فراموش کنید، همان‌طور که من فراموش می‌کنم." — "نه یک کلمه، نه یک حرکت شما را، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم..."

آنا فریاد زد: "بس کنید، بس کنید."، بیهوده تلاش می‌کرد به چهره خود، که ورنسکی شیفته‌وار به آن خیره شده بود، حالتی عبوس بدهد. دستگیره سرد را گرفت و از پله‌ها به سرعت وارد راهرو قطار شد. اما در آنجا ایستاد، ماجرا از خاطرش می‌گذشت. هرچند نه گفته‌های خود را به یاد می‌آورد و نه حرفهای او را، به طور غریزی حس می‌کرد که آن گفتگوی کوتاه، ایشان را به طرزی مهیب به یکدیگر نزدیک کرده است، و این احساس هم او را می‌ترساند و هم خوشحال می‌کرد. پس از چند ثانیه به داخل کوپه رفت و نشست. تشنج سحرآمیزی که قبلاً عذابش می‌داد، نه تنها عود کرده بود، بلکه بدتر شده و چنان حدت یافته بود که هر لحظه بیم آن داشت که در زیر این فشار تحمل‌ناپذیر، از درون منفجر شود. سرتاسر شب نتوانست بخوابد. اما در آن تشنج عصبی و اوهامی که مخیله‌اش را می‌انباشت چیزی ناخوش‌آیند و یا غم‌انگیز وجود نداشت. برعکس، حالتی شادی آفرین، شفاف‌انگیز و نشاط‌آور بود. نزدیک صبح، آنا به حالت نشسته به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد، روز همه‌جا را گرفته و قطار در نزدیکی پترزبورگ بود و یکباره، اندیشه خانه، شوهر و پسر، و کارهای آن روز و روزهای بعد، او را به خود مشغول داشت.

زمانی که قطار در پترزبورگ توقف کرد و آنا پیاده شد، اولین کسی را که دید، شوهرش بود. به قیافه سرد و مشخص و خاصه لاله‌های گوش او که به طرف دوره کلاه گردش بالا کشیده شده بود، نگاه کرد و با خود گفت: "خدایا، چرا گوشه‌اش این شکلی است؟" شوهرش با دیدن او پیش آمد، لبانش به لبخند تمسخرآمیز معمولش باز شد و چشمان درشت و خستماش مستقیماً به او نظر دوخت. آنا، وقتی که با نگاه خیره و ثابت شوهرش مواجه شد، احساسی نامطبوع قلبش را فشرده، گفتی انتظار داشت او را به گونه‌ای دیگر ببیند، به‌ویژه از آنجا که هنوز تحت تأثیر احساس نارضائی از خود بود. همان احساس قدیم و آشنا که

شبهه به اطلاع از دورویی در روابطش با شوهرش بود ، اما تا به حال به آن توجه نکرده بود ، و اکنون به نحوی بارز و دردناک از آن آگاه می شد .

شوهر ، با صدائی آهسته و ضعیف و با لحنی که همیشه در مقابل زنش اختیار می کرد ، لحن تمسخرآمیز کسی که حرفهای جدی می زند ، به آنا گفت :
 "خوب ، همین طور که می بینی ، شوهر فداکارت آمده و با همان فداکاری سال اول عروسی ، برای دیدنت در آتش بی قراری می سوزد ."

آنا پرسید : "حال سربوژا خوب است ؟"

شوهر گفت : "تمام پاداش تب و تاب من همین بود ؟ بله ، کاملاً خوب

است ، کاملاً خوب"

۳۰

ورانسکی حتی سعی نکرد بخوابد . سر جای خود نشسته و چشمانش مستقیماً به جلو دوخته شده بود و کسانی را که وارد یا خارج می شدند ، ورنانداز می کرد ، و اگر در مواقع دیگر قیافه آسوده و بی تشویش او سبب برآشفنگی و ناراحتی اشخاص ناشناس می شد ، اکنون بیش از همیشه مغرور و از خود مطمئن می نمود و به مردم چنان می نگریست که گوئی اشیاء اند . جوانی عصبی ، منشی یکی از دادگاههای محلی ، که روبه روی وی نشسته بود ، به علت همین حالت از او در غیظ بود . این جوان از او چراغ خواست ، وی را مخاطب قرار داد و حتی به او سقلمهایزد تا بفهماند که وی ، یعنی همین جوان ، شیئی نیست ، بلکه شخص است ، اما ورنانسکی بیش از آنچه به چراغ توجه داشت ، به او اعتنا نکرد ، مرد جوان جبین درهم کشید ، حس می کرد زیر فشار امتناع از شناخته شدنش به عنوان یک موجود انسانی ، اختیار از دست می دهد و به همین سبب نمی توانست بخوابد .

ورانسکی نه کسی را می دید و نه چیزی را . خود را چون سلطانی احساس

می‌کرد، نه از آن رو که عقیده داشت بر آنا تأثیری گذاشته است — هنوز چنین باوری نداشت — بلکه به علت آنکه تأثیر آنا، وی را سرشار از شادی و غرور کرده بود.

نه می‌دانست که عاقبت چه خواهد شد و نه حتی به آن می‌اندیشید. حس می‌کرد تمامی نیروهای او که تاکنون هدر و تلف می‌توده، حال در یک نقطه متمرکز و با قدرتی خارق‌العاده متوجه هدفی فرخنده شده است، و این احساس او را خوشحال می‌کرد. می‌دانست که حقیقت را به آنا گفته است: به جایی آمده که او در آنجاست، و اکنون تمامی مفهوم نیک‌بختی و زندگی برای وی در دیدن او و شنیدن صدای او نهفته است!

وقتی که در بالاکوا *Bologova* از قطار پیاده شد تا یک لبوان آب معدنی بنوشد و قیافه آنا را دید، با نخستین کلمات، بی‌اختیار هرچه در دل داشت، بر زبان آورد. خوشحال بود که اعتراف کرده است و حال آنا می‌داند و می‌اندیشد. آن شب هیچ نخوابید. در کوپه خود چگونگی دیدار او و همه گفته‌های او را در ذهن، مرور کرد، تصاویر حوادث احتمالی آینده در مخیله‌اش شناور بود و به قلبش چنگ می‌زد.

به رغم بی‌خوابی شبانه، هنگامی که در پترزبورگ از قطار پیاده شد، چنان احساس شادابی و تازگی می‌کرد که گوئی با آب سرد استحمام کرده است. نزدیک واگن خود به انتظار پیدا شدن او ایستاد و با خود گفت: "یک دفعه دیگر می‌بینمش." ناخودآگاه لبخند می‌زد. "راه رفتنش و صورتش را خواهم دید، حرفی خواهد زد، سرش را، نگاهش را، حتی شاید لبخندش را به طرف من می‌گرداند." اما پیش از آنکه زن را ببیند، نگاهش به شوهر او افتاد، که رئیس ایستگاه با احترام از میان جمعیت همراهی‌اش می‌کرد. "اه، بله! شوهر!" و آنگاه برای نخستین بار و رانسکی به صراحت دریافت که در این میان کسی هم هست که با این زن پیوند دارد، شوهرش. می‌دانست که آنا شوهری دارد، اما به دشواری وجود او را باور داشت، و تنها زمانی کاملاً باور کرد که قیافه او را دید و سر و کف و پاها و شلوار سیاه او را دید، و بخصوص وقتی که این

شوهر به ملایمت دست زن را با حالتی مالکانه گرفت .

ورانسکی با دیدن کاره‌نین با آن چهره، شاداب پترزبورگی و قیافه، از خودراضی و متکی به نفس، کلاه گرد و پشت نسبتاً مدورش، وجود او را باور کرد و همان حالی به او دست داد که به مردی تشنه‌گام که به لب چشمه‌ای برسد و ببیند سگی، گوسفندی، یا خوک، از آب چشمه نوشیده و آن را به گل‌آلوده است. به ویژه پاهای پهن کاره‌نین و طرز حرکت کفلهای او به هنگام راه رفتن، از نظر ورانسکی توهین‌آمیز بود. او فقط حق خود را برای عشق آنا به رسمیت می‌شناخت. اما این زن، هنوز همان زن پیشین بود، و پیکرش بر ورانسکی همان تأثیر را می‌گذاشت، او را جسام برانگیخته و تحریک و روحا از شادی لبریز می‌کرد. به گماشته آلمانی‌اش که دوان دوان از واگن درجه دو آمد، دستور داد بارها را به خانه ببرد، و خود شخصا به طرف آنا رفت. زن و شوهر را با هم دید و با درون‌بینی یک دل‌باخته متوجه علائم ناراحتی مختصری شد که در لحن گفتگوی زن با شوهرش وجود داشت و پیش خود یقین کرد: "نه، دوستش ندارد، نمی‌تواند دوستش داشته باشد."

ضمن نزدیک شدن از پشت سر آنها، با خوشحالی دریافت که آنا به نزدیک شدن او پی برده، زیرا برگشت و چون او را شناخت، دوباره روبه‌سوی شوهرش گرداند.

ورانسکی به آنا و شوهرش تعظیمی کرد و گذاشت تا کاره‌نین این کرنش را به خود بگیرد و هر طور میل دارد، تلقی کند و سؤال کرد: "شب را راحت گذراندید؟"

زن جواب داد: "عالی بود، متشکرم."

چهره آنا خسته به نظر می‌رسید و هیچ یک از بازی‌گریهای حالت زنده‌های را که گاه در چشمانش و گاه در لبخندش بود، دیگر نداشت، اما وقتی که به ورانسکی نظر افکند، چشمهایش یک دم درخشید و گرچه این اخگر بی‌درنگ فرو نشست، همان یک آن، مرد را شاد کرد. آنا به شوهرش نگریست تا دریابد که ورانسکی را می‌شناسد یا نه. کاره‌نین با نارضائی به او نگاه کرد و به طور

مبهم به خاطر آورد که این مرد کیست. آسودگی و اعتماد به نفس و رانسکی چون تیغی تیز در اتکاء به نفس خونسردانه^۱ کاره‌نین فرو می‌رفت.

آنا معرفی کرد: "کنت و رانسکی."

کاره‌نین با او دست داد و بی‌اعتنا گفت: "آه، گمان می‌کنم قبلاً همدیگر را دیده باشیم. تو با مادر رفتی و با پسر برمی‌گردی." هر هجا را چنان ادا می‌کرد که گوئی از دهانش در و مروارید می‌ریزد. * آنگاه از و رانسکی پرسید: "خیال می‌کنم از مرخصی برمی‌گردید؟" و بدون آنکه منتظر پاسخ شود با همان لحن طنزآمیز به همسرش گفت: "خوب، وقتی که از مسکو برمی‌گشتی، خیلی اشک ریخته شد؟"

بدین‌گونه ضمن سخن گفتن با همسرش، به و رانسکی فهماند که میل دارد با زن خود تنها بماند، رو به سوی او کرد و دستش را به کلاهِش برد. اما و رانسکی از آنا تمنا کرد:

— "امیدوارم بتوانم افتخار دیدارتان را داشته باشم؟"

کاره‌نین، بی‌حوصله، و رانسکی را و رانداز کرد و به سردی گفت:

— "خوشوقت می‌شویم، ما دوشنبه‌ها در خانه می‌مانیم." سپس در حالیکه به کلی عذر و رانسکی را می‌خواست، به شیوه^۲ کنایه‌آمیز خود به همسرش گفت: "چه خوب شد که من توانستم نیم ساعت فرصت پیدا کنم تا تو را ببینم و اخلاص خود را نشان بدهم."

آنا، که بی‌اختیار به صدای پای و رانسکی در پشت سرشان گوش می‌کرد، با همان لحن جواب داد: "تو خیلی پیش من از اخلاصت دم می‌زنی تا حسابی قدرش را بدانم." و با خود ادامه داد: "اما آخر به چه کار من می‌آید؟" و به پرس و جوراجع به وضع و حال سربوژا در مدت غیبت خود مشغول شد.

— "آه، عالی! ماریت *Mariette* می‌گوید که حالش خیلی خوب بوده و... متأسفم که مایوست می‌کنم... غصه‌ات را نمی‌خورده... برعکس شوهرت،

* در اصل: گوئی هرکدام یک روبل می‌ارزد.

اما عزیز من ، یک دفعه دیگر متشکرم که زودتر برگشتی و خوشحالم کردی .
 سماور عزیزمان ذوق زده خواهد شد . (او کنتس لیدیا ایوانونا *Countess Lydia Ivanovna* مشهور را به علت جوش و غلیان دائم ، سماور می نامید)
 سراغت را می گرفت . می دانی ، اگر حرفم را قبول کنی ، بهتر است همین امروز
 بروی و او را ببینی ، چون فعلا تمام فکر و ذکرش قضیه ابلانسکی هاست ."
 کنتس لیدیا ایوانونا یکی از دوستان شوهر آنا و نقطه مرکزی یکی از محافل
 اجتماعی پترزبورگ بود که آنا از طریق شوهرش ، با آن ارتباط بسیار نزدیک
 داشت .

— "ولی من برایش نامه نوشتم ."

— "بله ، اما میل دارد تمام تفصیلات را بشنود . اگر زیاد خسته نیستی ،
 برو او را ببین ، عزیزم . خوب ، کندراتی *Kondraty* با کالسکه حاضر است .
 من باید به جلسه بروم . " و این بار خارج از طنز و شوخی ادامه داد : "حالا
 دیگر تنها غذا نمی خورم . نمی توانی مجسم کنی چقدر عادت داشتم . . . " و
 مدتی دراز دست زنش را فشرد و لبخند زنان او را در کالسکه نشانید .

۳۱

نخستین کسی که آنا را پس از رسیدن به خانه دید ، پسرش بود ، که از
 پلها ، بی اعتنا به فریادهای پرستارش ، پائین دوید و با شوقی لگام گسیخته
 صدا زد : "مامان ! مامان ! " به سوی او دوید ، به گردنش آویخت و خطاب به
 پرستار فریاد زنان گفت : "دیدید گفتم که مامان است ! می دانستم ! " پسر آنا
 هم ، درست مانند شوهرش ، در او احساس یاسی شدید برانگیخت . در ذهن
 خود پسرش را بهتر از واقع تصویر کرده بود و ناچار برای آنکه وی را همان گونه
 که بود ، دوست بدارد ، به واقعیت روی آورد . این پسر ، با آن موهای بور
 نابدار ، چشمان آبی و پاهای چاق و تکیل در جوراهاهی ساق بلند ، خوش سیما

بود. آنها از نزدیک بودن به وی و نوازش او تقریبا لذتی جسمانی حس می‌کرد و از دیدن صفا و سادگی و نگاه پر مهر و گوش دادن به سئوالهای کودکانهاش لذتی معنوی می‌برد. هدیه‌هایی را که فرزندان دالی برای سربوژا فرستاده بودند، باز کرد و گفت که در مسکو دختر کوچولوئی به نام تانیا زندگی می‌کند که می‌تواند کتاب بخواند و حتی به بچه‌های دیگر خواندن بیاموزد.

سربوژا پرسید: "پس من مثل او خوب نیستم؟"

— "برای من تو از هر کسی در دنیا بهتری."

سربوژا با خنده گفت: "می‌دانم که هستم."

پیش از آنکه آنها بتواند قهوه‌اش را تمام کند، ورود کنتس لیدیا ایوانونا اعلام شد. این کنتس زنی بلند قامت و تنومند بود، با پوستی زردفام، و چشمان سیاه رویایی. آنها دوستش داشت، اما گوئی امروز برای نخستین بار همهٔ نقصهای او را می‌دید.

کنتس لیدیا ایوانونا به محض ورود، سؤال کرد: "خوب، عزیزم، پس شاخهٔ زیتون را بردی؟"

آنها جواب داد: "بله، تمام شد، اما آن قدرها که ما خیال می‌کردیم، جدی نبود. زن برادر من بطور کلی زیادی عجول است."

اما کنتس، گرچه به هر چیزی که ربطی به او نداشت، علاقمند بود، عادت داشت به حرفهای مورد علاقه‌اش گوش فرا ندهد. از همین رو کلام آنها را قطع کرد و گفت:

— "بله، دنیا پر از غم و بدبختی است. من امروز عجیب نگرانم."

آنها کوشید جلو خندهٔ خود را بگیرد و پرسید: "موضوع چیست؟"

— "من که دیگر از اینهمه تلاش بی‌ثمر برای رسیدن به حقیقت خسته شده‌ام و گاهی بکلی درمانده می‌شوم، خواهران کوچک، (این، نام یک انجمن خیریه

«خواننده» ارجمند می‌دانند که شاخهٔ زیتون در فرهنگ مسیحی و غربی،

نماد صلح و صفاست. م.

— نیمه مذهبی — نیمه میهن پرست بود) خیلی عالی کار می کرد، اما با آن آقایان هیچ نمی شود کار کرد"، کنتس بالحنی طعنه آمیز و حاکی از تسلیم و رضا افزود: "آنها به اصل فکر لطمه زدند، تحریفش کردند و حالا هم راجع به مطالب پیش پا افتاده و جزئی بحث می کنند. دوسه نفر، از جمله شوهر تو، اهمیت کامل کار را درک می کنند، اما دیگران اصلا محل نمی گذارند. دیروز نامه ای از پراودین *Pravdin* داشتم..."

پراودین پان اسلاویست سرشناسی بود که در خارج زندگی می کرد، و کنتس لیدیا ایوانونا به شرح مفاد نامه او پرداخت.

سپس راجع به دیگر امور ناخوش آیند و توطئه در کار یکپارچه ساختن کلیساها فصلی گفت، و پس از آن با شتاب رفت، زیرا می بایست در جلسه یک انجمن دیگر و همچنین در یک کمیته اسلاونیک شرکت کند.

آنا با خود گفت: "مسلم، همیشه همین طور بوده، اما چطور قبلا هیچ متوجه نشده بودم؟ شاید هم فقط امروز این قدر جوشی بود؟ اما واقعا مضحک است: هدفش نیکوکاری و خودش مسیحی است، با اینهمه همیشه عصبانی است و همیشه دشمن دارد، و همیشه هم به خاطر مسیحیت و نیکوکاری!"

پس از عزیمت کنتس لیدیا ایوانونا، یک دوست دیگر، همسر یک مدیرکل، وارد شد و تمامی اخبار شهر را به آنا گزارش داد. ساعت سه او هم رفت و قول داد که برای شام برگردد.

کاره نین در وزارت خانه بود و آنا، که تنها شده بود، وقت پیش از شام را به مراقبت در غذا خوردن پسرش (این بچه همیشه جداگانه شام می خورد) و منظم کردن اشیاء و خواندن و نوشتن جواب یادداشتها و نامه هائی که روی میز انباشته شده بودند، سپری کرد.

شرمندگی و اضطراب بی حد و حسابی که در طول سفر داشت، بکلی زائل شده بود. با برگشتن زندگی به وضع عادی، بار دیگر احساس قدرت و ملامت ناپذیری می کرد.

با حیرت به وضعی که روز قبل داشت می اندیشید: "مگر چه شده؟ هیچ.

ورانسکی حرف احمقانه‌ای زد که زود جلوی او را گرفتم و جوابی دادم که به مصلحت بود. اما نباید قضیه را به شوهرم بگویم، لزومی ندارد. حرف زدن از موضوع، یعنی مهم کردن آن. "و به یاد آورد که چگونه یکبار با شوهرش درباره یکی از زیردستان جوان او در پترزبورگ که تلویحا به وی، آنا، ابراز عشق کرده بود، صحبت به میان آورده و کاره‌نین جواب داده بود که هر زنی در اجتماع در معرض چنین اتفاقاتی قرار می‌گیرد، اما وی، کاره‌نین، به پاکدامنی او اعتماد کامل دارد و هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که با نشان دادن تعصب و حسد، خود و او را حقیر و کوچک کند. آنگاه پیش خود گفت: "پس، به این ترتیب احتیاجی به گفتن هیچ مطلبی نیست؟ نه، الحمدالله؟ به علاوه، چیزی برای گفتن وجود ندارد."

۳۲

کاره‌نین ساعت چهار از وزارت‌خانه بازگشت، اما، مثل بیشتر اوقات، فرصت نداشت به اشکوب بالا نزد آنا برود. به اتاق کار خود رفت تا مراجعان بسیاری را که منتظرش بودند، ببیند و نامه‌هایی را که منشی خصوصی‌اش آورده بود، امضاء کند.

کاره‌نین‌ها همیشه سه، چهار میهمان برای شام داشتند و امروز بانوئی سالخورده، یعنی عمه کاره‌نین‌ها، مدیر کل وزارت‌خانه با همسرش، و مرد جوانی که برای احراز شغل برای کاره‌نین توصیه‌نامه آورده بود، حضور داشتند. آنا برای سرگرم کردن آنان به اتاق پذیرائی رفت. درست سر ساعت پنج - پیش از آنکه ساعت برنزی پتراول از نواختن ضربه بازایستد - کاره‌نین با لباس شب و کراوات سفید و دو نشان روی سینه، وارد شد؛ پیدا بود که می‌خواهد بعد از شام بیرون برود. هر دقیقه از زندگی او حساب شده و پر بود و برای رسیدن به همه کاره‌هایی که ناچار از انجامشان بود، عادت به وقت‌شناسی داشت و

(بدون عجله و بدون وقفه) شعار او بود. کاره نین وارد اتاق شد، و درحالیکه پیشانی اش را می مالید، با همه خوش و بش کرد، به سرعت نشست و به زنش لبخند زد.

— "بله، تنهایی من تمام شد. نمی توانید باور کنید که تنها غذا خوردن چقدر کسل کننده است! (کلمات کسل کننده را با تأکید ادا کرد)."

ضمن شام با همسرش مختصراً راجع به اوضاع مسکو صحبت کرد، و با لبخندی استهزاء آمیز حال و رانسکی را پرسید، اما گفتگو بیشتر جنبه کلی داشت و مربوط به امور اداری و اجتماعی پترزبورگ بود. بعد از شام نیم ساعت با میهمانها گذرانند، و پس از آنکه لبخند دیگری به همسرش زد و دست او را فشرد، عازم جلسه شد.

آنا نه به دیدن شاهزاده خانم بتسی تورسکی *Betsy Tverskoy* (که با شنیدن خبر بازگشت آنا، از او دعوت کرده بود) رفت، و نه به تماشاخانه، که برای نعایش آن شب لژی داشت. بهانه اصلی اش برای بیرون رفتن، این بود که پیراهن بلندی که رویش حساب کرده بود، آماده نیست. وقتی که پس از عزیمت میهمانان، آنا جالباسی اش را واری کرد، بسیار متغیر شد. او همیشه در خوش پوشی با صرف پول اندک، بسیار وارد بود و پیش از عزیمت به مسکو، سه دست لباس را داده بود تا به طوری تغییر دهند که نو به نظر برسد. قرار بود این لباسها سه روز پیش تمام شده باشد، اما ظاهراً دو پیراهن هنوز تکمیل نشده و سومی به نحو دلخواه آنا از دوخت درنیامده بود. خیاط آمد و توضیح داد که کار خودش در طرز تغییر لباس بهتر بوده و آنا چنان از کوره دررفت که بعداً شرمنده شده و برای تمدد اعصاب، مدتی را در اتاق بچه گذرانند، پسرش را خواباند، بر وی علامت صلیب کشید و روی او را پوشاند. خوشحال بود که به جایی نرفته و شب را به نحو مطلوب در خانه گذرانده است. احساس سبکدلی و آسودگی می کرد، به صراحت می دید آنچه در قطار آنهمه دنباله دار به نظر می رسید، صرفاً یکی از حوادث بی اهمیت زندگی اجتماع بوده، و دلیلی ندارد که در نظر خود و یا دیگری احساس شرمندگی کند. آنا با کتاب قصه انگلیسی اش

کنار بخاری نشست و منتظر شوهرش شد .

دقیقا در ساعت نهمین صدای زنگ در بلند شد و کارمنین به اتاق او آمد .

آنا دستش را دراز کرد و گفت : "بالأخره آمدی !"

مرد دست زنش را بوسید و کنار او نشست و گفت :

— "می بینم که سفرت رویهم رفته موفقیت آمیز بوده ."

زن جواب داد : "آه ، بله ،" و همه چیز را از اول حکایت کرد : سفرش با

کنتس و رانسکی ، ورود به مسکو ، سانحه ایستگاه راه آهن . سپس تأسفی را که

ابتدا برای برادرش و سپس برای دالی حس کرده بود ، شرح داد .

کاره نین با لحن جدی گفت : "نمی فهمم چطور چنین مردی را می شود تبرئه

کرد ، ولو برادر تو باشد ."

آنا لبخند زد . می دانست که شوهرش با این تذکر نشان می دهد که ملاحظات

خانوادگی نمی تواند مانع ابراز عقیده حقیقی او شود . این جنبه از روحیه

شوهرش را می شناخت و دوست می داشت .

کاره نین ادامه داد : "خوشحالم که قضیه به خیر و خوبی تمام شد و تو

برگشتی . بگو ببینم ، در مسکو راجع به قانون تازمائی که من از شورا گذرانده ام ،

چه می گویند؟"

آنا راجع به این قانون چیزی شنیده بود و اکنون وجدانا معذب بود که

چگونه به این آسانی توانسته است چیزی را که برای شوهرش آنهمه اهمیت

داشت ، فراموش کند .

کاره نین با لبخندی رضامندانه گفت : "اینجا که ولوله حسابی بر پا کرده

است ."

آنا پی برد که شوهرش می خواهد از لحاظ خود مطلبی خوش آیند بگوید ،

لذا با پرسشهای فراوان او را به بازگویی قضیه واداشت و شوهرش با همان لبخند

رضامندانه از استقبال عموم از وضع شدن این قانون ، برای او سخن گفت .

— "بدیهی است که من خیلی خوشحال شدم . این نشان می دهد که ما

بالأخره داریم طرز تلقی عاقلانه و درستی پیدا می کنیم ."

و پس از نوشیدن دومین فنجان چای با خامه و شیرینی، برخاست تا به اتاق کار خود برود. آنگاه از همسرش پرسید: "امشب جایی نرفته‌ای؟ باید کسل شده باشی."

آنا جواب داد: "اه، نه!" برخاست که او را تا اتاق کارش همراهی کند و پرسید: "الان داری چه چیزی می‌خوانی؟"

شوهرش جواب داد: "فعلا دارم *Poesie des Enfers* * دوک لیلی، *Duc de Lille* را می‌خوانم. کتاب فوق‌العاده گیرائی است."

آنا لبخند زد، از آن نوع لبخندها که به ضعفهای افراد محبوب می‌زنند، و بازو در بازوی او انداخت و تا در اتاق کار او رفت. عادت شوهرش را به کتاب خواندن سبانه، که به یک اعتیاد تبدیل شده بود، می‌دانست و آگاه بود که به رغم وظایف رسمی‌اش، که تقریبا تمامی وقتش را می‌بلعید، بر خود واجب می‌داند با پیشرفتهای دنیای معنویت همگام باشد. ضمنا می‌دانست که او به راستی به کتابهای سیاسی، فلسفی و کلامی * علاقه دارد و هنر با طبع وی سخت بیگانه است، معهدا، به رغم این امر - یا در واقع، به همین علت - هرگز وقایعی را که در دنیای هنر مورد بحث است، نادیده نمی‌گیرد، بلکه وظیفه خود می‌داند که همه‌چیز را بخواند. آنا می‌دانست که شوهرش در سیاست، فلسفه و کلام، تردیدها و شبهه‌های خاص خود را دارد، اما در مسائل هنری و شعر و خاصه موسیقی - که به کلی از فهم آن عاجز بود - دارای جزمی‌ترین و راسخ‌ترین عقاید است. علاقه داشت راجع به شکسپیر، رافائل و بتهوون و پیرامون اهمیت مکتب‌های جدید شعر و موسیقی، که همگی را در ذهن خود با نهایت دقت طبقه‌بندی کرده بود، حرف بزند.

آنا گفت: "خوب، خدا نگهدارت باشد، من هم باید به مسکونا مه بنویسم"

* شعرهای دوزخ م.

** مترجم اصطلاحات فارسی - اسلامی کلام و کلامی را در برابر واژه‌های *Theology* و *Theological* آورده است.

این حرفها را دم در اتاق کار زد، شمع‌ی در لاله و یک پارچ آب در کنار صندلی راحتی شوهرش آماده بود.

شوهر دست زنش را فشرد و باز بوسید.

آنا وقتی که به اتاق برگشت با خود گفت: "هرچه باشد، مرد خوبی است. روراست و مهربان و در کار خودش برجسته است." گفتی که از خود در مقابل حمله‌ای دفاع می‌کرد. در مقابل این اتهام که شوهرش را دوست ندارد. "اما چرا گوشه‌هایش این قدر عجیب بالا رفته؟ شاید هم موهایش را خیلی کوتاه زده؟" زنگ نیمه‌شب نواخته شد، آنا هنوز پشت میز نشسته بود و نامه‌اش به دالی را تمام می‌کرد، که صدای پای الکسی الکساندروویچ را در دمپایی شنید! استحمام کرده و با موهای برس کشیده، کتابی زیر بغل، وارد شد و با لبخند مخصوصی گفت: "دیگر وقت خواب است"، و در تخت‌خواب دراز کشید.

آنا طرز نگاه و رانسکی به کاره‌نین را به یاد آورد و با خود گفت: "چه حق داشت آن جور نگاهش کند؟"

برهنه شد و به بستر رفت، اما نه تنها آن حالت ملتهمی که در مسکو در چشمها و لبخندش جرقه می‌زد، محو شده بود. بلکه آتشی نیز که در درون داشت اکنون چنان می‌نمود که فرونشسته و یا در زیر خاکستر پنهان شده باشد.

۳۳

ورانسکی به هنگام عزیمت از پترزبورگ اقامتگاه وسیع خود را در خیابان مرسکایا *Morskaya* را به دوست و رفیق یکرنگش پتریتسکی *Petritsky* سپرده بود.

پتریتسکی ستوان جوانی بود و دوستان متنغذی نداشت و نه تنها ثروتی نداشت بلکه تا گلو در قرض فرو رفته بود، هر شب مست بود و غالباً به خاطر ارتکاب انواع اعمال ناهنجار و مضحک و ناپسند، بازداشت می‌شد، اما بین

رفقا و روسایش محبوبیت داشت. ورانسکی نزدیک ظهر از ایستگاه به خانه رسید و کالسکه کرایه‌ای آشنائی را بیرون خانه دید. حتی وقتی که زنگ در را می‌نواخت، بانگ خنده‌های مردانه و صدای نوک‌زبانی فرانسوی یک زن وطنین آوای پتريتسکی را شنید که فریاد می‌زد: "اگر یکی از آن لش‌ولوشها باشد راهش ندهید!" ورانسکی به خدمتکار گفت که ورودش را اعلام نکند و بی‌صدا به داخل سرسرا سرید. بارونس شیلتون *Baroness Shilton* از دوستان پتريتسکی، جلوه‌گر در لباس ساتن بنفش روشن، با رخساری گلرنگ و موهای کمرنگ، پشت میز گرد نشسته بود، قهوه درست می‌کرد و با لحن پارسی‌اش چون قناری اتاق را پر می‌کرد. پتريتسکی با پالتو و کامه‌رافسکی *Kamerovsky* سروان سوارنظام با لباس کامل ارتشی (شاید یگراست از رژه برگشته بود) در طرفین بارونس نشسته بودند.

پتريتسکی فریاد برآورد: "هورا! ورانسکی!" از جا جست و صندوقی‌اش را واژگون کرد. "شخص شخیص صاحب‌خانه! ما! بارونس، از آن قهوه‌جوش تازه به او قهوه بده. اصلاً منتظرت نبودیم!" و ضمن نشان دادن بارونس گفت: "امیدوارم که از این دسته گل تازه، خانه‌ات خوشتر آمده باشد. همدیگر را می‌شناسید؟"

ورانسکی شادمانه خندید، دست کوچک بارونس را فشرد و گفت: "گمان کنم همین‌طور باشد! در واقع، ما دوستان قدیمی هستیم."

بارونس پرسید: "از مسافرت برمی‌گردید؟ پس من مرخص می‌شوم. آه، اگر مزاحم هستم همین‌الان می‌روم."

ورانسکی گفت: "بارونس، شما هر کجا باشید، خانه خودتان است." و به سردی با کامه‌رافسکی دست داد و پرسید: "حالتان چطور است، کامه‌رافسکی؟" بارونس به پتريتسکی تذکر داد: "ولی تو هیچ وقت از این حرفهای قشنگ نمی‌زدی!"

"آه، نمی‌زدم؟ بعد از شام حرفهای خیلی قشنگ خواهم زد."

بارونس دوباره نشست و ضمن چرخاندن قهوه‌جوش تازه، به ورانسکی گفت:

"خوب، تا من برایتان قهوه درست می‌کنم، بروید و خودتان را بشوئید و مرتب کنید." و خطاب به پتریتسکی گفت: "پی‌یر، قهوه را به من بده، می‌خواهم قهوه اضافه کنم." این زن پتریتسکی را به مناسبت نام خانوادگی‌اش پی‌یر می‌خواند و رابطهاش با او را پنهان نمی‌کرد.

— "خرابش می‌کنی!"

بارونس گفتگوی ورنسکی با دوستانش را قطع کرد و دفعتاً گفت: "نه، نمی‌کنم. خوب، پس زنتان کجاست؟ با خودتان زن نیاورده‌اید؟ ما اینجا برایتان عروسی گرفته بودیم."

— "نه، بارونس، من غیرعادی به دنیا آمده‌ام و غیرعادی خواهم مرد."

— "چه بهتر، چه بهتر، دست بدهید."

بارونس، ورنسکی را به حرف گرفته بود و آخرین نقشه‌هایش را آمیخته به شوخی می‌گفت و از او راهنمایی می‌خواست.

— "او هنوز هم نمی‌خواهد طلاق بدهد! باید چه کنم؟ (او، یعنی شوهرش)،

می‌خواهم باز هم علیه او عرضحال بدهم. شما به من چه توصیه‌ای می‌کنید؟ کامه‌رافسکی قهوه را نگاه کن — دارد سر می‌رود. مگر نمی‌بینی که من سرم مشغول است! باید اقامه دعوی کنم چون باید اموالم را بگیرم. ببینید که چقدر چرند است، چون فرض می‌شود که من به او وفادار نیستم، می‌خواهد مالم را بالا بکشد."

ورنسکی با لذت به بلبل‌زبانی این زن خوشگل گوش می‌داد، گفته‌های او را تصدیق می‌کرد و به او نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی، توصیه‌هایی می‌داد و بلافاصله با او همان رفتار همیشگی‌اش با چنین زنانی را در پیش گرفت. در دنیای پترزبورگی او مردم به دو طبقه متمایز تقسیم می‌شدند. یکی — طبقه پست

* خوانندگان ارجمند آگاهند که پتر به روسی، همان پی‌یر به فرانسه است و چون نام این افسر با پتر شروع می‌شود، بارونس فرنگی‌مآب او را با تلفظ فرانسه پی‌یر می‌نامد. م.

— مردم عامی ، احمق و بدتر از همه ، مسخرهای که معتقدند شوهر باید با زنی زندگی کند که با او ازدواج کرده ، دختران جوان باید پاکدامن ، زنها ، عقیف و مردان پربار ، خویشان دار و نیرومند باشند و بچه‌ها باید به نحوی بارآورده شوند که نان خودشان را درآورند و دینشان را ادا کنند و مهملاتی از این قبیل . اینها اشخاص امل و مسخره‌اند . اما طبقه دیگری هم وجود دارد : اشخاص واقعی ، از نوعی که اطرافیان و رانسکی به آن تعلق دارند و برای آنان مسأله اصلی ، خوش‌پوشی ، جذابیت ، وسعت مشرب ، بی‌باکی ، شادی و آمادگی برای تن دادن به هر سودا بدون شرمندگی و خندیدن به دنیا و مافیهاست . و رانسکی فقط چند دقیقه‌ای از دنیای متفاوتی که با خود از مسکو آورده بود ، گیج بود ، اما فوراً چنانکه گوئی پاهایش را در دم پائی قدیمی‌اش گذاشته باشد ، به دنیای شاد و دلپذیر خود بازگشت .

قهوه هرگز دم نکشید اما سر رفت ، و به همه پاشیده شد و درست کاری را که لازم بود ، انجام داد — یعنی بهانه‌ای برای جنجال و خنده دستجمعی شد و قالی گرانبها و پیراهن بارونس را لکه‌دار کرد .

— "خوب ، من خداحافظی می‌کنم ، والا شما اصلاً نظافت نمی‌کنید و بار بدترین گناه — یعنی بی‌نظافتی — که سنگین‌ترین گناه مرتکب از طرف یک آدم مبادی آداب است بر وجدان من سنگینی خواهد کرد . . . پس به من توصیه می‌کنید که چاقورا به گلپوش بگذارم ؟"

ورانسکی پاسخ داد : "حتماً — فقط چاقورا طوری نگهدارید که دست کوچکتان درست روی لبهای او قرار بگیرد . " آن وقت اودستتان را می‌بوسد و همه چیز درست می‌شود ."

— "پس ، امشب در تماشاخانه فرانسه ؟" و با خش‌خش دامنش ناپدید شد . کارمه‌رافسکی هم برخاست و ورانسکی ، بدون آنکه منتظر عزیمتش شود ، با او دست داد و برای درآوردن لباس رفت . وقتی که مشغول شستشو بود ، پتریتسکی خلاصه‌ای از احوال خود و تحولاتی را که از هنگام مسافرت و رانسکی صورت گرفته بود ، به او گزارش داد . خودش یک شاهی پول ندارد . پدرش

گفته است که نه پولی به او می‌پردازد و نه بدهی‌هایش را. خیاطش سعی می‌کند حکم جلبش را بگیرد و یکی دیگر هم او را تهدید به زندان کرده است. سرهنگ فرمانده، هنگ اعلام کرده است که اگر این رسوائیها ادامه پیدا کند، باید هنگ را ترک گوید. جاننش از دست بارونس به لب رسیده، مخصوصاً از وقتی که این زن به او پول می‌دهد، اما در عوض دختری پیدا کرده است - که به ورنسکی اجازه می‌دهد او را ببیند - افسونگر، زیبا، و ناب‌ترین تیپ شرقی، "می‌دانی، یک نوع ربه‌گای زرخرید، "بابرکاشف Berkoshev" هم دعوا کرده و می‌خواهد با او دوئل کند، اما البته، نتیجه‌ای نخواهد داشت. رویهم‌رفته دیگر از این بهتر نمی‌شد. پتریتسکی بدون آنکه بگذارد دوستش وارد جزئیات شود، تمامی خبرهای جالب توجه را بازگو کرد. ورنسکی ضمن گوش کردن به داستانهای آشنای پتریتسکی در محیط آشنای خانه‌ای که مدت سه سال در آن زیسته بود، از بازگشت به زندگی بی‌قید و بند مألوف خود در پترزبورگ، احساس لذت می‌کرد.

ورنسکی با شنیدن این خبر که لورا Laura فرتین‌هف Fertinhov را دور انداخته و با میلهیف Mileyev زندگی می‌کند، دوشی را که با آن روی گردن قرمز خود آب می‌ریخت، رها کرد و فریاد زد: "محال است! محال است! مگر هنوز همان قدر احمق و خودخواه است؟ بوزولوکف Buzulukov چطور است؟"

پتریتسکی داد زد: "آه، بوزولوکف قصه خوشمزهای دارد! عشق او به مجالس رقص را که می‌دانی؟ هیچ‌وقت حتی یک فرصت رقصیدن را از دست نمی‌دهد. خوب، یکی از این کلاه‌خودهای جدید را به سرش گذاشته و به یک مجلس بزرگ رقص رفت. این کلاه‌های تازه را دیده‌ای؟ خیلی خوب است، خیلی سبکتر از بقیه. خوب، ایستاده بود... درست گوش کن."

ورنسکی که خود را با حوله زبری خشک می‌کرد، جواب داد: "بگو شم." - "از بخت بد، گران دوشس Grand-Duchess بازوبه بازوی یک سفیر یا کسی دیگر، می‌آید و با او راجع به کلاه‌خودهای جدید صحبت می‌کند. گران

دوشس می خواهد حتماً یکی از این کلاهها را به سفیر نشان بدهد و قهرمان ما را می بیند که آنجا ایستاده است. (پتریتسکی ادای بوزولوکف را با کلاهش درآورد.) گران دوشس کلاه را از او می خواهد، اما او نمی دهد. فکر می کنی چه می شود؟ به او چشمک می زنند، سرتکان می دهند، اخم می کنند - یا الله، بده! اما خیر! مثل مجسمه سنگی خشکش زده. خوب مجسم کن! ... آن وقت آن یارو... اسمش چیست؟ همان سفیر... سعی می کند کلاه را از او بگیرد، اما بوزولوکف نمی گذارد! یکی دیگر آن را می قاپد و به گران دوشس می دهد. گران دوشس می گوید: (این یکی از جدیدهاش است)، و آن را برمی گرداند - درست مجسم کن - تلب! یک دانه گلایی و مقداری شیرینی، آره، دو پوند شیرینی از توی کلاه به زمین افتد! ... این دوست عزیز ما آنها را کش رفته بود!

ورانسکی از خنده ریسه رفت و تا مدتی بعد، حتی وقتی که از چیزهای دیگر حرف می زدند، هر دفعه که به یاد کلاه می افتاد، از ته دل می خندید و دندانهای محکم و منظمش نمایان می شد.

ورانسکی پس از شنیدن همه خبرها، به کمک گماشتهاش، لباس نظامی پوشید و رفت تا گزارش ورود خود را بدهد. قصد داشت پس از انجام این کار، اول به دیدن برادرش و سپس به ملاقات بتسی برود و به منظور هموار کردن راه ورود به محفلی که بتواند خانم کارهنین را در آنجا ببیند، از چند تن دیدن کند. به عادت مألوف در پترزبورگ، از خانه رفت تا نزدیک ساعات صبح بازگردد.

بخش دوم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com